

از وقتی که آقا مهدی زیگزاگ دوز کارخانه دار شده بود، نه خواب داشت، نه خوراک. البته این چیزی که آقا مهدی اسمش را گذاشته بود «کارخانه»، یک کارگاه کوچک دو در دو و نیم بود با یک میز برش به طول و عرض یک در یک و نیم و یک چرخ خیاطی مشکی سینگر و یک زیگزاگ زهوار در رفته، و آن چرخ خیاطی دستی که جهیزیه زنش حوری بود و آقا مهدی یک دینام کوچک بهش وصل کرده بود.

فکر کارخانه داری تقریباً دو ماه و نیم مانده به پاییز به ذهنش رسید، یعنی همان روز که صاحب کارش، پس از یک هفته ایرادهای بنی اسرائیلی، از کارگاه بیرونش کرد، تا مثل سالهای قبل، تمامی این دو ماه و نیم را که از کار خبری نبود، آقا مهدی ناچار شود توی خیابانها پرسه بزند و توی قهوه خانه ها بنشیند و سیگار دود کند.

آن روز وقتی که صاحب کار حسابش را گذاشت روی میز و گفت فعلاً یه هفته ای تعطیل کن، آقا مهدی انگشت اشاره اش را طرف او گرفت و توی چشمهاش گفت من اون دهنتمو می گام! و از کارگاه بیرون زد و پله های پاساژ اقبال را سریع پشت سر گذاشت و از پاساژ بیرون زد و گفت من باید یه کارخونه دار بشم تا هر کون نشوری باهام اینطور رفتار نکنه. و از همان موقع همه اش گوش بزنگ بود تا یک مغازه کوچکی توی یکی از پاساژهای شاه آباد دست و پا کند و همین بند و بساطی را که حالا داشت، توش پهن کند.

البته آقا مهدی پول و پله ای نداشت، اما حساب کرده بود که می تواند با تنها داراییش که یک قالی دوازده متری «لاکی» بود، پول یک زیگزاگ و چرخ خیاطی دست دوم را بدهد و مثلاً یک میز برش و اطو تهیه کند. کرایه ماه اول مغازه اش را هم می توانست از دوست و آشناها بگیرد.

اتفاقاً روزی که آقا مهدی به تنهایی وسایل کارش را با هن و هن از پله های پاساژ علمی، تا طبقه ششم برد و میز برش را کنار پنجره قرار داد و میز اطو و چرخ خیاطی و زیگزاگ را هم به فاصله نیم متر، آن طرف تر، و رفت تا خانه که همین چرخ خیاطی دستی حوری را بیاورد، چرخ می که هنوز روی مهتابی بود و آقا مهدی نمی دانست کجای این کارگاه فسقلی جاش بدهد، اولین بچه اش که «محمد» شده بود و حالا دوماهه بود، آن روز تازه قدم به جهان گذاشته بود، با چشمهای کوچکش خیره شده بود به هیأت آقا مهدی، طوری که او را واداشت تا بگوید به خاطر توام که شده باید کارخونه دار بشم! و گونه اش را بوسید و چرخ خیاطی را از گوشه اتاق برداشت و وسط اتاق گذاشت و جلو این تازه چشم به جهان گشوده، حوری را بوسید و گفت قربونت برم، و با چرخ راه افتاد، و حالا که درست دوماه از

این جریان گذشته بود، آقا مهدی دم به دم به خودش می گفت عجب گُهی خوردم! و می گفت اصلاً منو چه به کارخونه داری؟ و عصبانی می شد و قیچی «دوبچه» ای را که در اثر کهنگی بچه هاش از روی آن محو شده بود، برمی داشت و بالا می برد، اما قبل از اینکه تو سر زیگزاگ بکوبد، به خودش نهیب می زد که اگه بزنی، دهننت سرویسه. و آن وقت دندانهاش را برهم می فشرد، آن قدر که استخوانهای فکش بیرون می زد و قرچ قرچ دندانهاش را می شد شنید، و بعد قیچی در هوا مانده را کنار تشکچه ای که در واقع یکی از بالشتهای کهنه خانه بود و دست پخت زنش حوری، می گذاشت و نفس عمیقی می کشید و می گفت آدم باس حوصله داشته باشه، خُب، کارخونه داری که به این راحتی یا نیس. ولی چون نمی توانست خودش را آرام کند، بلند می شد، پنجره را باز می کرد، می رفت روی مهتابی و چند دقیقه ای به تماشای آدمها می ایستاد و به تماشای ماشینها که توی خیابان شاه آباد ردیف ایستاده بودند، و بعد دوباره یاد زیگزاگ می افتاد و یاد کارهای مانده اش و می دید چاره ای ندارد جز اینکه خون دل بخورد تا شاید نحسی زیگزاگ برطرف شود و بتواند لااقل این چند دست نوزاد را بدوزد.

گفت به من می گن، آقا میتی زیگزالدوز! و آمد تو، پشت زیگزاگ نشست و خیره شد به رنگ سبزی که با همه ساییدگیش هنوز در گوشه و کنار زیگزاگ بود. گفت هر چی می کشیم از نداریه. اگه مام وضعمون خوب بود و می تونستیم یه زیگزال روغنی بخریم، این همه بدبختی نداشتیم. و دوباره به لکه های سبز هنوز مانده روی صفحه نگاه کرد.

البته آقا مهدی آن قدرها ناشی نبود که با همان نگاه اول نتواند بفهمد که فاتحه این زیگزاگ خوانده است، اما خوب، با چهارصد تومنی که آقا مهدی

## نوبت رقص من / آقا مهدی زیگزالدوز ۴

داشت، بهتر از این را نمی توانست دست و پا کند. حالا اگر قالی اش را همان پنج هزار تومن که خریده بود، می فروخت، اوضاع کارگاهش بهتر از اینها می شد. اما کارخانه دار شدن، آن هم فقط با دوهزار و هشتصد تومن و در سال ۱۳۵۲ بهتر از اینها نمی شد.

دکمه دینام را فشار داد. پاش را آرام گذاشت روی پدال گاز و گوش داد. غژغژ می کرد. صدای اضافی بود. فهمید، مال دریچه سمت راست بود، همان که جلو قلاب را می پوشاند و به مرور زمان آن قدر کج و معوج شده بود که حالا آقا مهدی بایستی میله نازک پایینش را بیرون بکشد و دریچه را بردارد و روی موزائیک کف کارگاه بگذارد و با چکشی که توی کشو میز اطو بود آن قدر روش بکوبد تا پس مانده رنگهش هم بریزد و بالاخره، بفهمی نفهمی، آن قدر صاف و صوف شود که وقتی آقا مهدی با حوصله کامل، آمد، نشست روی نیمکت و دریچه را جا انداخت و میله اش را فرو کرد توی همانجاش که باید، دیگر آن صدای غژغژ را ندهد و به جاش تالاق تالاق کند.

گفت زیاد مهم نیست. مهم دونه ول دادنش. و خم شد و از روی دمقیچه های کنار پاش، تکه ای برداشت و زیر پایه گذاشت و آرام گاز داد. گفت جون مادرت یه امروزو اقلاً دونه ول نده! و دوخت را نگاه کرد. ول داده بود، آن هم ده دوازده تا به فاصله دو سانت و پشت سر هم.

آقا مهدی شروع کرد به سوت زدن و دمقیچی دیگری را زیر پایه گذاشت و آچارپیچ گوشتی را گذاشت پشت قلاب سمت راست و کشید طرف خودش و فلکه را با دست گرفت و آرام چرخاند. قلاب بالا آمد و زیر سوزن قرار گرفت. حواسش دقیقاً به سوزن رو بود که پایین می آمد و قبل از اینکه نخ قلاب را بگیرد، قلاب برگشت سر جای اولش. گفت آهان، این دفه دیگر

آقا مهدی زیگزالدوز

## نوبت رقص من / آقا مهدی زیگزالدوز ۵

تقصیر توئه، نامرد! به سوزن رو گفت و آچار سوزن را از تو جعبه ابزار برداشت و پیچش را شل کرد و سوزن را کمی پایین کشید و پیچ را سفت کرد و آرام گاز داد. صاف می دوخت. دمقیچی دیگری برداشت و دوخت. درست شده بود. لبخند زد، گفت نوکرتم! و میله سوزن را بوسید. لبش روغنی شد. سرآستینش را کشید روی لبش، گفت می دونستم با من یکی را می آی. و آچارها را سر جاش گذاشت و بلند شد، رفت طرف میز برش. اگر چه آقا مهدی زیگزالدوز بود، اما برش نوزاد را هم می توانست بزند. سه دسته کار برش زده روی میز بود. شلوارهای سفید را برداشت و گذاشت روی زیگزاگ و نشست و شروع کرد به دوختن.

آقا مهدی زیگزالدوز را همه برشکارهای شاه آباد می شناختند. هر جا صحبت از او می شد، می گفتند لامسب پاشو که می ذاره رو گاز، تا وقتی سری کارش ته نکشه، ورنه می ذاره! وقتی آقا مهدی پاش را می گذاشت روی گاز، صاحب کارها قند توی دلشان آب می شد، برشکارها می گفتند دست مریزاد! و دستدوزها می گفتند وای از دس این آقا میتی که سرمونو برد! و او همان طور که می گفت نوکرتم! با پای راستش گاز می داد و با دست چپ کارها را یکی یکی برمی داشت، می داد به دست راست و در ضمن کمکش می کرد تا بتواند کار را بگذارد زیر پایه و آن وقت می رفت سراغ یکی دیگر.

از همه مهم تر انگشتهای آقا مهدی بود که عجیب کار می کرد و هیچ زیگزالدوزی هنوز نتوانسته بود این طور انگشت سبابه اش را لای کار بگذارد و با شست و انگشت میانه لبه کار را میزان کند، یا مثلاً درست، سر بزنگاه، کار بعدی را از دست چپ بقاپد و بقاپد، تا وقتی که دیگر توی

آقا مهدی زیگزالدوز

## نوبت رقص من / آقا مهدی زیگزالدوز ۶

دست چپ چیزی نماند و او نفس راحتی بکشد و برود سراغ دسته کار بعدی.

این سری آبی روشن بود. نخه‌اش را برداشت و پاره کرد و انداخت توی کارتن جلو زیگزاگ و خم شد و از همان جا دوتا نخ آبی روشن برداشت و گذاشت جای نخهای قبلی. نخ روش را عوض نکرد، چون هنوز آن قدرها پول نداشت که برای هر کار نخ رنگ خودش را تهیه کند. شلواری آبی را برداشت، گذاشت روی زانوش. اول باید آرام گاز می‌داد تا گرهی که به نخها زده بود بگذرد، بعد می‌توانست کار را شروع کند. و کرد. حالا همان طور که گاز می‌داد و درز شلواری نوزاد را می‌دوخت، می‌خواند:

- یه نوزادی برات بدوزم با زیگزال اوراقم، جونم، با زیگزال اوراقم. دل می‌گه بدوز بدوز، منم می‌گم بدوز بدوز، برو برو...

تق! زیگزاگ ایستاد. آقا مهدی دستش را گذاشت روی فلکه. نمی‌چرخید. خواست برعکس بچرخاند، نچرخید. فهمید، پیچهای یاتاقان شل شده بود. بایست شلوار را از زیر کارپیشبر درمی‌آورد، ولی نمی‌شد، فلکه اصلاً نمی‌چرخید. دریچه سمّت چپ را باز کرد، دست گذاشت روی یاتاقان. داغ کرده بود. با کف دست ضربه‌ای بهش زد. صدا کرد. فلکه را یکی دو دور چرخاند. شلوار را درآورد و گذاشت روی نیمکت. آچار را برداشت، یاتاقان را میزان کرد و پیچهاش را سفت کرد و نرم گاز داد. دوباره دونه ول می‌داد. گفت ای مسبتو! و سعی کرد به قیچی دست نزنند. آرنج دست راستش را روی میز گذاشت و بند سوم انگشت سبابه‌اش را میان دندان گرفت و فشرده و به جای دندانهاش نگاه کرد. بعد زل زد به آسمان و به شب که در راه بود و به کارهایی که می‌بایست یک روزه دوخته می‌شد و هنوز پس از هفت روز،

آقا مهدی زیگزالدوز

## نوبت رقص من / آقا مهدی زیگزالدوز ۷

روی میز مانده بود و اگر امشب تحویل نمی داد، با این یکی هم مثل دوتا صاحب کار قبلی دعواش می شد. گفت ای میت کونی! و کوبید روی میز، محکم. دستش درد گرفت. پنجه اش را باز و بسته کرد. موهای سبیلش را گرفت، کشید جلو و نگاه کرد و آرام ولش کرد. یکی از موها مثل یک خط منحنی جدا ایستاد. گرفتش و با یک تکان کند، گفت جون مادرت انقد ادا در نیار. آگه پیش این حسین آقام بدقول بشم، آبروم می ره و دیگه هیچکس بهم کار نمی ده، لامسب! و پاش را کوبید روی گاز و قررر.

دوباره دریچه را باز کرد، یاتاقان را هم، و بهش تقه زد. فلکه را چرخاند. آچار را گذاشت پشت یاتاقان و فشار داد. پیچها را سفت کرد. فلکه را چرخاند. سوزن و قلابها میزان بودند. وقتی خواست پیچها را کاملاً سفت کند، یاتاقان تکان خورد. می بایست دوباره بازش می کرد، ولی دیگه حوصله اش را نداشت. گاز داد، نمی دوخت. زد زیر آواز:

امان امان، امااان!

بلند شد رفت طرف پنجره. روی بام روبه رو، آن دورها، پسرکی بادبادک هوا کرده بود و نگاهش به آسمان بود. آقا مهدی گفت کاش فانوس ام بهش می بستنی. با خودش گفت. بعد داد زد هی، ازگل خان، هی!

بعد رفت روی مهتابی و خم شد روی نرده. خیابان پر از ماشین بود و پر از صدای بوق، و پیاده رو پر از آدم. تکه سنگ کوچکی از کنار پاش برداشت و ایستاد به تماشای پیاده رو. سه مرد با هم قدم برمی داشتند، یکی شان طاس بود و کراواتی. تا آمد سنگ را با طاسی سر مرد میزان کند، مرد از زیر مهتابی گذشته بود. ایستاد. دوتا بچه گذشتند و یک زن چادری. به سمت چپ، به آن دورها نگاه کرد. کسی توجهش را جلب نکرد.

آقا مهدی زیگزالدوز

زنی با لباس تر و تمیز و قدمهای آرام می آمد. آقا مهدی لبخندی زد، گفت گوگولی، گوگولی! و خیره به اندام زن ماند و به موهای طلای رنگی که آقا مهدی می توانست سیاهی وسط سرش را هم ببیند. دو قدم مانده بود که زن درست زیر مهتابی قرار بگیرد و زیر دست او، که سنگ را انداخت. سنگ قوس برداشت و از کنار بازوی چپ زن رد شد. سنگ دیگری برداشت. حالا مهم نبود که طرف کیست. مهم این بود که سنگ، صاف بخورد تو سرش. و خورد. آقا مهدی پس کشید و لبخند زد. و غش غش خندید و آمد توی کارگاه و دوباره خندید و سنگ را مجسم کرد و طرف را که تکانی خورد و به بالا نگاه کرد. و خندید، با صدای بلند. و دوباره یاد زیگزاگ افتاد و یاد کارهای مانده اش.

روی میز زیگزاگ نشست و به چرخ خیاطی سینگر نگاه کرد و به سوسکی که کنار پایه اش جا خوش کرده بود و شاخکهایش را تکان می داد. گفت پیشد، پیشد! و بعد خیره شد به نقطه ای نامعلوم و گوش سپرد به خش خش ماشینهای بافندگی که توی کارگاهش پیچیده بود و به صدای کارگری که سعی می کرد مثل «سوسن» بخواند، می بخور منبر بسوزان، مردم آزاری مکن. گفت گوش می دی؟ با توئه. به زیگزاگ بود. گفت ببین، لامسب، این سیا برزنگی - سینگر را می گفت - اقلای بیست سال کار کرده و هنوزام که هنوزه، خم به ابروش نیومده، اون وقت تو خان پیزی، هی عشوه خرکی می آی. آخه، لامسب خدا نکرده به تو می گن یاماتو. و دوباره نشست پشتش و کمی باهاش وررفت. نشد. صداهای اضافی می داد. گاهی قلابها به هم می خوردند، گاهی سوزن، نخ قلاب را نمی گرفت و این قضیه آن قدر تکرار شد و شد که آقا مهدی دیگر کلافه شد و گفت فردا یه جفت قلاب

برات می خرم، ولی آگه بازم کرم بریزی، دیگه دهنتمو می گام! و با لگد کوبید روی پدال و بلند شد، پریرز برق را کشید، کتتش را از روی میز برداشت و از کارگاه بیرون زد.

راهرو بوی گُهِ می داد. توی راهرو یک ردیف کارتن مواد روی هم چیده شده بود. در مستراح روبه رو بسته بود. مردی توی دستشویی فین کرد و مشتیی آب به صورتش زد. آقا مهدی از راهرو پیچید و پله ها را پایین رفت. جلو پاساژ پسر بچه چهارده ساله ای گفت سلام آقا میتی.

- سلام.

- آقا میتی دستدوز می خوای؟

- آره، سراغ داری؟

- یکی هس. خیلی کاریه، آقا میتی! کارش حرف نداره! اونجا که بود روزی صدتا ژاکت زنونه رو دکمه می دوخت. تازه بیشتر مادگی یاشوام خودش باز می کرد. خلاصه، خیلی کاریه! برده بودمش پیش امیرخان، ولی نگرش نداشت. همه دستدوزاش دخترن. دیدی شون که؟ همه ش می گرده دنبال دختر ارمنی یا. وقتی بردم پیشش، گفت، نه، نمی خوام! گفتم، مگه خودت نگفتی؟ گفت این پیره! می خواستم بگم مگه من جاکشم خوارگسده که برات دختر بیارم! خلاصه قبولش نکرد. گفت پیره. یعنی خب پیرم هست، اما کاریه آقا میتی! توام که کارشو می خوای، هان؟

گفت ضب بیارش. و راه افتاد.

پسر گفت راستی، آقا میتی...

ایستاد. پسر گفت می گم آ، راستش طرف، خاله خودمه. می دونی، وضعش زیاد خوب نیست، یعنی از تاریکی می ترسه. آگه می شه قبل از اینکه هوا

نوبت رقص من / آقا مهدی زیگزالدوز ۱۰

تاریک بشه، بفرستش بره، ثواب داره، راه دوری نمی ره.  
گفت صُب بیارش.

- نوکرتم آقا میتی!

آقا مهدی راه افتاد. پسر هم.

پسر گفت می ری طرف بهارستان، نه؟

- آره.

- خونه ت طرفای آهنگه، نیست؟

چرا، ته آهنگ.

- همون جا که سبزی کاری و ایناست؟

- آره.

- ما یه روز اونجا چن تا کدو دزدیدیم، خیلی خوشمزه بود. ریز بود، مزه

خیار می داد. ولی چشمت روز بد نبینه. آقا، ما هنوز اولی رو نخورده بودیم

که دیدیم، شَرَق! یه چیزی خورد پس کله مون. برگشتیم. بیلو که دست یارو

پباهه دیدیم، زرد کردیم و یه دغه دیدیم تو احمدیه هستیم. جان تو از اونجا تا

احمدیه رو یه ضرب دویدیم. یارو یه هیولایی بود!

- آهان...

- چیزه، راستی کارات روبه راه شده؟

- آره، فقط این زیگزاله اذیت می کنه.

- دُرُس می شه ایشالا. می گم آ، این خاله ما خیلی زن خوبیه! می دونی

آقا میتی، دلسوزه، ولی بیچاره تنها عیبی که داره اینسه که از تاریکی

می ترسه. دیوونه نیست آ! اما خُب، توی اتاق خودشم که هست، برقشو تا

صُب روشن می ذاره. برا این بود که گفتم ملاحظه شو بکن. از وقتی شوورش

آقا مهدی زیگزالدوز

مرده، این جوری شده. بچه هاش همه شون رفته ن دنبال زندگی خودشون. دنیاست دیگه، آقا میتی. خُب، دیگه، با اجازه ت من از این وری می رم. و دستش را دراز کرد. آقا مهدی باهاش دست داد و گفت قربونت! و از ظهیرالاسلام گذشت و از جلو دبیرستان شاهدخت، و دوباره یاد کارهای نیمه تمامش افتاد و اگر چه سعی می کرد دیگر بهشان فکر نکند، اما نمی توانست. اگر می دانست که امشب می تواند زیگزاگ را درست کند، برمی گشت و تا نصف شب هم که شده، توی کارگاهش می ماند. اما می دانست که نمی شود و حالا که توی صف اتوبوس ایستاده بود، به فردا فکر می کرد و به صاحب کارش که حتماً می آمد و داد و بیداد راه می انداخت. گفت ای لامسب! هر کاری که بکنی، باز با این مادرجنده ها طرفی!

اتوبوس آمد ولی تا آقا مهدی رسید جلو صف، پُر شده بود و درش بسته. عصبانی شد و راه افتاد. از میدان گذشت و پیچید سمت راست، به طرف سرچشمه. چند قدمی که رفت، برگشت و راه آمده را تا شاه آباد طی کرد و جلو سینما اروپا ایستاد و به عکسهایی که توی قاب، سمت چپ سینما بود نگاه کرد و بعد از جلو سینما حافظ و سعدی گذشت و از چهار راه مخیرالدوله. کوچه مهران را رد کرد و رفت تو لاله زار که شلوغ بود و بوی «سوسن» را می داد و بوی «آغاسی» را، و «سنده کباب» را که آقا مهدی خیلی دوست داشت و فقط روزهایی که با زنش بیرون می آمد، دوتا می خرید، لای نان می گذاشت و همانجا، کنار پیاده رو می بلعیدند و بعد راه می افتادند توی لاله زار و اگر فیلم هندی نبود، بلیت یکی از همین فیلمهای ایرانی را می خرید و می رفتند تو، و وقتی که توی سینما نشسته بودند، همه حواس آقا مهدی به این بود که هر وقت صحنه های سکسی شروع شود، بیک جور

## نوبت رقص من / آقا مهدی زیگزالدوز ۱۲

حواس حوری را پرت کند، تا نکند یک وقت خدای نکرده هوایی شود و فیلش یاد هندوستان کند.

جلو تئاتر نصر ایستاد. سرسری نگاهی به عکسها انداخت. رفت جلو گیشه. صدای مردی توی گوشش پیچید: سوسن خواننده محبوب شما... دست کرد تو جیبش، پنجاه تومنی را بیرون آورد. جیب دیگرش را گشت. سه تومن بیشتر نبود. یاد قلابهای زیگزاگ افتاد. دید برای خریدنش بیست تومن هم کم دارد. منصرف شد. رفت آن طرف خیابان و از کوچه ای که چند قدم پایین تر بود پیچید تو سعدی.

سرش حسابی درد گرفته بود. انگار یک چیزی توی کله اش قلنبه شده بود. اتوبوس که آمد، سوار شد و رفت طبقه بالا روی آخرین صندلی نشست و دستش را روی صندلی جلو گذاشت و سرش را روی دست، و دیگر چیزی نفهمید تا وقتی که کسی گفت بُلن شو، داداش!

چشمهایش را باز کرد. مرد گفت آخرشه، داداش. چشمهایش را مالید و دوباره مالید و بلند شد و خواب آلود طول اتوبوس را طی کرد و از پله ها پایین رفت و بیرون زد.

هوا خنک بود، اما با این همه نمی توانست خواب را از چشمهای او براند. همان طور خواب آلود از یکی دو کوچه گذشت و وارد کوچه باریکی شد و در انتهای کوچه، جلو در زرشکی رنگی ایستاد و کلید را از جیب شلوارش بیرون آورد و کورمال کورمال توی سوراخ فرو کرد و پیچاند و وارد شد و رفت توی اتاق کوچکی که زنش حوری نشسته بود و داشت محمدش را می خواباند.

حوری گفت سلام.

آقا مهدی زیگزالدوز

آقا مهدی چیزی شبیه سلام گفت و کفشهاش را کنده نکنده، رفت گوشه اتاق دراز کشید و چشمهایش را بست و حتی نشنید که زنش سر بچه داد کشید که ای زهرمار، بگیر بخواب! فقط صبح تو خواب و بیداری صدای گریه بچه را می شنید و صدای حوری را که می گفت مرض، خفه شو! و می گفت آقا واسم کارخونه دار شده، صبح سحر بُلن می شه می ره بیرون تا بوق سگ، تازه اون وقتم که می آد، نه سلامی، نه علیکی، مٹ مرده پهن می شه رو زمین. از همون اول می دونستم که وقتی کارخونه دار بشی، دیگه محل سگ ام به من نمی ذاری. منو بگو که گذاشتم فرش زیر پامو بفروشی. باید مٹ زنای سلیطه به جونت می افتادم. حقت همین بود. منو بگو که چرخ خیاطی خودمو دادم بهش که کارخونه آقا لنگ نمونه. گه به گور پدر هر چی کارخونه داره. خفه شو توله سگ! صدای بچه بلند شد. آقا مهدی چشمهاش را باز کرد. بچه گوشه اتاق نعره می زد و حوری با پیراهن گلدار بلندش وسط اتاق نشسته بود و قوری را گرفته بود زیر شیر سماور.

گفت مردم کارخونه دار می شن که به زن و بچه شون بهتر برسن، آقا از وقتی کارخونه دار شده، اصلا انگار نه انگار که کسی توی این خونه س. و برگشت طرف او، مگه دیروز نگفتی می آی می بریم دکتر؟ پس کدوم گوری رفتی؟

- نتونستم.

- نتونستی؟ نتونستم! بگو دیگه وضعم خوب شده! نتونستم! نتونستی؟ بعله دیگه، آقا اونقد سرش شلوغه که دیگه نمی تونه به زن و بچه ش برسه. بگو دستدورا دورمو گرفته ن! و استکان نعلبکی را کوید وسط سینی. آقا مهدی گفت اون بچه رو ساکتش کن!

نوبت رقص من / آقا مهدی زیگزالدوز ۱۴

حوری موهاش را چپاند زیر روسری و گفت به من چه! گور پدر بچه و باباش!

آقا مهدی بلند شد. رفت طرف بچه. بلندش کرد و، پیش پیش پیش، نه نه، نازی مامانی، نازی نازی...

گفت بدش به من! و بچه را از او قاپید و دوباره نعره بچه بلند شد. آقا مهدی گفت والله، به خدا، اصلاً این جور که تو می گوی نیست. الان یه هفته س که دوباره زیگزال خراب شده. آگه می بینی خلق و خوی دُزس حسابی ندارم، مال اونه.

- به من چه، چرا هر چی می شه، اوقات تلخی تو واسه من می آری؟

- چه اوقات تلخی ای؟ خب دیشب خسته بودم، سرم درد می کرد.

- آره جون عمه ت! تو گفتی، منم باور کردم. انگار من خرم.

- بابا، لامسب، انقد ورنزن اول ضویبی!

- ور خودت می زنی...

- می زنم تو گوشت آ.

- بیا بزن، بیا! گور پدر هر چی کارخونه داره...

- بچه رو ساکت کن!

- نمی خوام، به تو چه! تو که دیگه به بچه ت کاری نداری. الان یه ماهه

که نه روز داریم نه شب. ده دفه بهت گفتم، بیا یه سری بریم خونه مامانم،

نیومدی. در هفته یه جمعه داشتیم، اون ام که دیگه آقا کار می کنه. چیه؟

کارخونه دار شده. این ام شد زندگی؟

- به جون تو، به جون ممد، تو این مدت همه ش تو کارخونه بودم. خب،

کارخونه داری که به این راحتی نیست. آدم پدرش در می آد تا بتونه صنار پول

آقا مهدی زیگزالدوز

## نوبت رقص من / آقا مهدی زیگزالدوز ۱۵

در آره. اون وخ که چرخا دُرس بود، دستدوز نداشتم و مجبور بودم خودم دستدوژی کنم. حالا که دستدوز قرار بیاد، چرخا خرابه.

- خر خودتی!

آقا مهدی سرخ شد. دندانهایش را برهم فشرد، کتکش را برداشت و از خانه بیرون زد و قبل از اینکه در حیاط را باز کند، شنید که من امروز می‌آم چرخ خیاطی مو می‌آرم خونه. آقا مهدی لحظه‌ای ایستاد، به زنش نگاه کرد و راه افتاد.

جلو پاساژ که رسید، پسر را دید.

- سلام آقا میتی، دیر کردی. خاله مو آوردم. بالا نشسته. از دیشب که بهش گفتم پهلو آقا میتی واست کار پیدا کردم، انگار نخواییده بود. ضب کله سحر اومد در خونه مون که بریم.

جلو پله‌ها رسیده بودند. پسر عقب کشید تا آقا مهدی جلو برود. گفت بیچاره عینکش شیک‌سته. می‌ترسید نکنه مثلاً نتونه نخ تو سوزن کنه و تو بگی نمی‌خوامش. بهش گفتم بابا، بی خیال، این آقا میتی از خودمونه، کارگره. گفت آخه می‌ترسم مٹ اون یکی. گفتم بابا، ای والله! تو آقا میتی مارو با اون نامرد یکی می‌کنی؟ خلاصه دستة عینکشو با چسب اوهو واسش چسبوندم تا خیالش راحت بشه.

به راهرو طبقه ششم رسیده بودند. پسر گفت ولی خودمونیم آقا میتی، توام تو این همه دکون دُرس رفتی کنار مستراحو اجاره کردی؟

آقا مهدی به پیر زن که با چهره چروکیده جلو کارخانه نشسته بود نگاه کرد و به گلهای ریز چادرش. پسر گفت خاله جون، آقا میتی که می‌گفتم ایناهاش. و قبل از اینکه پیر زن سلام کند، گفت از اون با معرفتاشه! خلاصه

آقا مهدی زیگزالدوز

## نوبت رقص من / آقا مهدی زیگزالدوز ۱۶

پاساژ علمیه و همین یه آقا میتی. خیالت از همه بابت راحت باشه. بهش سفارشتو کرده‌م. گفته قبل از اینکه هوا تاریک شه ولت می‌کنه. عوضش توام هر کاری بود واسش بکن. نخ‌کشی، دکمه دوزی. از بابت عینکت ام خیالت راحت باشه، ایشالا آقا میتی وضعش خوب می‌شه، خودش واست یه دونه نووشو می‌خره.

آقا مهدی در را باز کرد و وارد شد. پسر گفت برو تو خاله جون. و گفت خب آقا میتی، با اجازه‌ت خدا حافظ.

. خدا حافظ.

و برگشت و گفت راستی نهار که آوردی، هان؟  
پیر زن گفت آره.

. پس ما رفتیم، خدا حافظ.

آقا مهدی گفت بیا مادر، اونجا پشت چرخ بشین. و کارها را از توی کارتن برداشت و گذاشت روی چرخ. اینا رو نخ‌کش کن. نخ‌کش ام همون جا توی کشو هس.

پیر زن چادرش را برداشت و به میخی که پشت در بود آویزان کرد. دستمال کوچکی را هم که غذا توش بود، همان‌جا روی میز گذاشت. گره لچک سفیدش را محکم کرد. موهای حنایی رنگش را که روی پیشانی‌اش افتاده بود، زد زیر روسری. توی نگاهش یک جور وحشت بود. وحشت پذیرفته نشدن، یا شاید وحشت از شب که پسر گفته بود و بالاخره می‌آمد.

آقا مهدی به زیگزاگ نگاه کرد. پولهای جیبش را یک بار دیگر شمرد. پنجاه و سه تومن بود. فکر کرد آگه قلاب گروم ام نشده باشه، باز کمه. و از توی کشو میز برش دوتا ده تومنی و یک دو تومنی برداشت. ابزار فروشی

آقا مهدی زیگزالدوز

ساعت هشت و نیم باز می شد. حالا هنوز هشت هم نشده بود. کنار میز برش ایستاد و به پیر زن چشم دوخت و به عینکش که شیشه هاش شبیه ته استکان بود و به دستهایش که می لرزید و قوت نداشت تا سوزن را توی دوخت زیگزاگ فرو کند.

گفت کجا کار می کردی، مادر؟

پیر زن گفت چیزه. توی چیز. توی. اون پاساژه. اسمش چیه؟ همون که دو طبقه س. اونور خیابون. از کارم راضی بود. ساعت کارش زیاد بود. می خواست تا هفت شب کار کنم. گفتم من نمی تونم تو تاریکی برم خونه. گفتم چشمم نمی بینه. یعنی سوزنو می تونم نخ کنم، ولی توی تاریکی. و وحشت توی نگاهش دوید: ناصر گفت شما مرد خوبی هستین. گفت شما تا هفت شب نگرم نمی دارین. من کارم خوبه. مزد زیاد نمی خوام. هر چقدر خواستی بده، فقط بنذار قبل از غروب برم. و بغض آلود گفت هر چی گفتم آقا مصطفی، تو رو خدا بنذار برات کار کنم. گفتم من که خون طمع نیستم، فقط نمی تونم تا شب بمونم. گفتم به جای این یه ساعت که زود می رم از مزد کم کن. گفت نه. ما همه کارگرمون تا هفت می مونن.

حالا پیر زن یک بند حرف می زد. از شب می گفت و از تاریکی و از وحشت که توی نگاهش بود و از صاحب کارهایی که یکی یکی عذرش را خواسته بودند و انگار همه اینها را برای این می گفت تا قلب آقا مهدی فشرده شود و فشرده تر، و سوزشی درون سینه اش حس کند و از کارگاه بیرون زند و از راهرو هم و توی پاگرد کنار پنجره بایستد و دندانهایش را بر هم بفشارد و بزاق دهانش را فرو دهد و خیره شود به چشمهای کوچک و میخی خودش که روی شیشه پنجره مانده است تا وقتی که بشنود پس چی

شد این کارای ما؟

حسین آقا بود. با قد کوتاه و شکم جلو آمده و سر طاس.  
گفت زیگزال خرابه.

- مارو مسخره کردی؟ صدتا کارو یه هفته س که آوردی انداختی اونجا.  
خب آگه نمی تونی بیخود مردمو علاف نکن مرد حسابی! و پیچید توی راهرو،  
و آقا مهدی هم.

گفت امروز دیگه حتماً بهت می دم. الان می خوام برم واسش قلاب بخرم.  
- مگه ما منتر توایم بعد از یه هفته؟

و در را باز کرد و رفت تو و با عجله کارها را از توی کارتن جمع کرد  
و گذاشت روی میز. آقا مهدی گفت حسین آقا امروز دیگه حتمیه!  
- نمی خوام. می دم به یکی دیگه. انگار نوبرشو آورده. چیزی که فراوونه  
مزدی دوزه.

آقا مهدی رفت جلو که دستش را بگیرد و نگذارد کارها را ببرد، اما  
پشیمان شد. گفت حسین آقا ورشون ندار، می گم امروز دیگه حتماً بهت  
می دم!

- برو عمو، مسخره کردی! و رفت طرف پیرزن و کارها را از جلوش  
برداشت و گذاشت روی میز و برگشت و آن یکی را هم که دست پیرزن بود  
گرفت.

پیرزن گفت داشتم نخ کش می کردم. به خدا...

آقا مهدی به حسین آقا نگاه کرد و به چشمه‌اش که درشت بود و به  
کارها که توی بغلش بود. گفت نصف کاراشو کردم.

- کردی که کردی! شب بیا حساب کنیم. و رفت بیرون. آقا مهدی

لحظه ای ایستاد و بعد یکی از کارها را که از بغل حسین آقا افتاده بود جلو در، برداشت و انداخت توی راهرو.  
پیرزن گفت حالا من چکار کنم؟  
- من چه می دونم، هر غلطی دلت می خواد بکن! بلند گفت. طوری که زن وحشزده از جا بلند شد، چادرش را برداشت و از کارخانه بیرون زد.  
آقا مهدی دندانهایش را بر هم فشرد و یکدفعه قیچی را برداشت و کوبید روی زیگزاگ، و کوبید، و دوباره، و بازهم، و قیچی را بالا برد و با تمام قدرت کوبید. جرقه ای پرید. قیچی را انداخت زمین و ایستاد. عرق کرده بود. نفس نفس می زد. رفت طرف میز برش. دست کرد توی جیب کتش. پاکت سیگار را بیرون آورد. کبریت گوشه میز بود. سیگارش را روشن کرد. حالا همان طور که به زیگزاگ اوراق شده نگاه می کرد، یک چیز را فهمیده بود، اینکه این راه دهن گاییدن نیست!

اسفند ۱۳۵۹

### چند توضیح:

قلاّب: سوزنهای زیر چرخ زیگزاگ.

آقا مهدی زیگزالدوز

نوبت رقص من / آقا مهدی زیگزالدوز ۲۰

کارپیشبر: دنده ای است که از زیر صفحه چرخ یا زیگزاگ بیرون می آید  
و پارچه را به جلو می برد.  
یاتاقان: دستگاه تنظیم کننده قلابهای زیگزاگ.  
نخ کش کردن: نخهای اضافه دوخت زیگزاگ را معمولاً با یک سوزن  
می کشند توی درز که نشکافد.

آقا مهدی زیگزالدوز